مفتاح الفتوح

حضرت امیر خسرو دہلوی

شیخ محمد عبدالرشید

مفتاح الفتوح

حضرت امیر خسرو دہلوی

بتصحیح

شیخ عبدالرشید

پروفیسر و صدر شعبہ تاریخ

و

ڈائرکٹر ہسٹاریکل ریسرچ، مسلم یونیورسٹی،

علی گڈہ

شعبہ تاریخ

مسلم یونیورسٹی، علی گڈہ

۱۹۵۴

مطبوعات شعبۂ تاریخ، مسلم یونیورسٹی، علی گڈہ

نمبر ۲

Printed by
National Printers Co., Aligarh.
and Published by the Director of Historical Research,
Aligarh Muslim University.

ترتیب

بسم الله الرحمن الرحیم

بین مثنوی و خاصه چنین فتح نامه
کز خواندنش تهمتن شهنامه گشت زال

گفتار در ثناء خداوند داد گر
کو بازمی کند در فیروزی وظفر

سخن بر نام شاهی کردم آغاز | که بر شاهان در دولت کند باز
خداوندیکه صورت بند هستی است | فرو بالا کن بالا و پستی است
بمعبودی پرستش را سزاوار | بوحدانیتش هستی باقرار
قلم رانده بصنع حکمت آموز | سواد شام را بر نامهٔ روز
مدور کرده نو پرگار افلاک | پدید آورده دروی نقطهٔ خاک
مسیر چرخ و اجرام کواکب | زحکمش بر هوا گشتند راکب
چنان پرداخت گیتی را بتدبیر | که کس آگه نبود الا که تقدیر
چنان بربست صورت از کمالش | که صورت بست نتواند خیالش
خرد را داد در تدبیر دانی | کلید گنجهاء آسمانی

سخن را گوهر از تیغ زبان داد — ازین به گوهري خود چون توان داد

ز بخشش کردنش مردم عزیز ست — که بخشنده است وبخشائینده نیزاست

ضعیفان را برحمت پرورید ه — قلم بر حرف جباران کشیده

اگر بخشش کند لطفش عیانست — وگر خشم آورد حکمش روانست

مراد او گر امید ست وگر بیم — کرا زهره که تن ندهد به تسلیم

یکي را آنچنان بخشد[1] بلندي — که آرد بر بلندان ارجمندي

کند مر دیگري را آنچان پست — که هرگز نایدش بر آرزو دست

نه زو[2] پرسد چو بر اوجش برد تخت — نه زین ترسد چو در خاکش[3] کشد[4] رخت

کند چیزیکه خواهد از کم و بیش — نه از حکم کسی از حکمت خویش

خداوندا ز خسرو نامد آن کار — که درگاه ترا باشد سزاوار

توي چون جرم آمرز[5] وخطا بخش — خطایش را بعون مصطفی بخش

گفتار در شمایل پیغمبری که یافت زیر لواش آدم و من دونه مقر

محمد کافرینش را پناهست — بحجت بر سریر شرع شاهست

ولایت دار تخت بادشاهي — عنایت نامهٔ سر الهي

ز کنیت گشته بوالقاسم خطابش — هدایت زاده از أم الکتابش

زهي أمی که بهر امت از غیب — قلم مي راند بر منشور لا ریب

۱ - د : آرد
۲ - او ب : زین
۳ - او ب و ج : که چون در کش
۴ - ب و ج : کند
۵ - او ب و ج : مجرم آمر (مجرم آموز)

درونش موج دریا را وفا داد | که سنگش مرده را کوه صفا داد
چو از کوه صفا برزد عقیقش | بخدمت بنده شد بیت العتیقش
همان کعبه که او ناف زمین است | ز چین گیسوی او نافه چین است
بشبها روشنائیها که سوزند | چراغی از چراغی بر فروزند
چراغی کو بنور اول افروخت | فلک چندین چراغ خویش ازان سوخت
براقش تنگ بسته زینت زین | کشش کرده بحد قاب قوسین
شده محرم درون هفت پرده | سپهر از بهر او هر هفت کرده
بقطع ماه انگشت آزموده | فلک را حجت قطعی نموده
گل از رخسارهٔ او کرده خوی پاک | وزان پس رسته بهر طیب از خاک
گلابی را که گل می زاید از پوست | خوی پیغمبرست این[۱] نی خوی اوست
خضر زنده شد از آب حیاتش | مسیحا دم نزد در معجزاتش
بزرگا! چون بخردان افگنی نور | مرا زان پرتو دولت مکن دور
دران منگر که خسرو گشت نامم | تو آن بین کاستانت را غلامم
دلی دارم بجان وقف هوایت | چو دل جان نیز خاکی در سرایت
دلم را خاص حضرت کن نهانی | چو با جان اوفتد کارم تو دانی

گفتار در محامد شاهنشه جهان
کز مدح اوست زینت دیباچهٔ هنر

زبان بگشای ای کلک سخن گوی | شگافی کن سخن را موی در موی
سخن دارم چو آب زندگی صاف | توی باد روان بروی زره باف

۱ - او ب و ج : آنک

ندارد ایستادی از روانی | مسلسل کن که ماند جاودانی
سخن را بوسه زن چون نقش بندی | که هستش از ثناء شه بلندی
سر افسر وران سلطان آفاق | بپایه با سریر عرش هم ساق
جلال الدین افریدون جلالت | حمایت بخش اسلام از ضلالت
ز مهر و کین ولی ساز و عدو سوز | بفیروزی چو نام خویش فیروز
مسلم کرده از عون الهی | جهان بر خطبه فیروز شاهی
فلک نامش بپیشانی نبشته است | به پیشانی ازان فیروز گشته است
مبارک نامش از توقیع شاهی | قلم رانده سپیدی تا سیاهی
بدان تا کاف و نون گردد زبونش | هم از طغراء خود کافی است نونش
وقارش سنگ بخش کوهسار است | که کوه قاف حرفی زان وقار ست
گرفته حرف حرف آن فرخ اوصاف | بقهر و قدرت خود قاف تا قاف
درش را فتح کرده تخته تسلیم | نبشته سورهٔ فتحش بتعلیم
شهان چندان بران سجده گهٔ پاک | سواد چشم خود سودند بر خاک
کزان کحلی سواد چشم شاهان | سیه شد خاک چون کحل سپاهان
چو اسکندر جهانگیر و جهان جوی | بتیغ آئینهایش روی در روی
چنان شمشیر او خاره نشین است[2] | که کوه قاف ازان دندانه سین است[3]
کمر بر بسته[4] در عالم کشادن | که هم بستن تواند هم کشادن
جهان هم بسته هم بکشاده دادش | بنامیزد زهی بنده کشادش
بعهدش کس بسر افسر نه بیند | و گر افسر ببیند سر نه بیند

۱ - ا و ب : از
۲ - د : گشت
۳ - د : گشت
۴ - د : بستست

کشاده دست چون بر[۱] آسمان میغ　　　نبسته مشت جز در قبضهٔ تیغ
بمانده از کفش دریا پر از جوش　　　وزان کف جوش خودرا کرده[۲] خس پوش
زعدلش گرگ با بز خانه کرده　　　بدندان موی بز را شانه کرده
نه خود این زهره باشد گرگ را بیش　　　که موی بگسلد از شانهٔ میش
جهان از داد و دینش باد معمور　　　مبادا داد و دین از دولتش دور

گفتار در فزونئی اقبال شه که بخت ببرید گردن همه اعداش سر بسر

چو دولت مرد را خواهد بلندی　　　پدید آید نشان ارجمندی
سری کانرا بر آرد بخت بر میغ　　　نیفتد گر ببارد ز آسمان تیغ
گرش دشمن شود خلقی و گر دوست　　　زیانی نبودش چون بخت با اوست
کسی کز بهر او گردد بد اندیش　　　اگر خنجر کشد برد سر خویش
گلی کآراست خواهد بوستانش　　　نگهدارد ز تاراج خزانش
سلیمان چون دهد دولت نگینش　　　ز دریا بر کشد انگشترینش
جهان داند که سلطان جهانگیر　　　ز رفعت برچه سان گشت آسمان گیر
چگونه کرد ملک از فتنها پاک　　　چه سرهاء سران افگند در[۳] خاک
همه عالم بکینش گشت هم پشت　　　که بر حرفش کسی را نامد انگشت
اگر بهرام گور از دست تاراج　　　برون برد از دو شیر کینه کش تاج
دو صد بهرام را چون شه پی افشرد　　　اسیر گور کرد و تاج شان برد
بسا دشمن که پیش آمد بشمشیر　　　که موی کم نشد ز اندام آن شیر

۱ - د : از
۲ - د : جوشش خود کرده
۳ - د : بر

چو دولت مند را ز اقبال کم نیست — گرش دشمن شود آفاق غم نیست
یکی را کاسمان صاحب قران کرد — ستیزه چون توان با آسمان کرد
بکوشش گر شدی[1] هر کس جهانگیر — نبودی هیچکس محتاج تقدیر
ولی چون کار بر حکم خداي است — نه هر مردم سزاي بادشاهی است
سزاوارست هر کس بهر هر کار — نیاید کار تا نبود سزاوار
کسی را کو دهد چون و چرا نیست — غلط بر حکمت بیچون روا نیست
زهی فیروز سلطانی که در حال — بر آید چار فتحش در یکی سال
بفتح اول از تیغ ظفر ناک — سر یک ایتمر[1] افگند در خاک
چنان فیروزیش بر کوه زد رنگ — که در فیروز کوه فیروزه شد سنگ
بفتح دومین کرد از یکی ضرب — ز دوم ایتمر[2] نوک سنان چرب
بسیوم فتح در هندوستان تاخت[3] — جهان از ترکي[2] دشمن بپر داخت
بچارم فتح بر راي دگر راند — غبار باد پا بر جهاین[4] افشاند
چه باشد چار فتح از دولت این است — هزاران دیگرش در آستین است
حیاتش باد در فرمان روائي — بفیروزي و فر بادشاهي
بدست بندگانش گشته تسلیم — کلید دار ملک هفت اقلیم

گفتار در جلوس شهنشه[3] بتخت ملك
کز پای او سریر شهی گشت پایه ور

سه شنبه کافتاب از مهد شب جست — بتخت آسمان فیروز بنشست

۱ - د : بدی
۲ - او ب : تیرگی
۳ - او ب و ج : سه شنبه

جماد دومین را سیومین روز　　سیوم ساعت ز روز عالم افروز4
بگاه چاشت با فیروزي فال　　ز هجرت ششصد و هشتاد و نه سال
ز جوزا چشمه خرشید در[1] اوج　　همه نور فلک زان چشمه در موج
عطارد هم بجوزا منزلت گیر　　یکي برج[2] و یکي چشمه یکي تیر
چناں برجي بتیر و چشمه معمور　　درو غلغل زنان زهره بطنبور
شرف را مشتري نوکرده پایه　　نهاده پا به تخت پنج پایه
بعقرب یافته مریخ تمکین　　چو ترکي درمیان عقرب زین
نشسته در حمل کیوان فراهم　　چو کید هند5 و ذوالقرنین باهم
ز ماه نو بخرمن یافته داس　　درو آورده کشت خوشه ها راس
ذنب در حوت بهر صید خواهي　　زدم مار کرده دام ماهي
مه اندر برج شیر و طالع شیر　　بتخت شیر بر شد شه بشمشیر
ز طالع در چنین وقت مبارک　　نهاد اکلیل سلطاني بتارک
ز روي تیغ داد اقلیم را آب　　بظل عدل داد اسلام را خواب
مخالف گرچه میکرد از درون جوش　　سیاست بانگ برمی زد که خاموش
رعایت را نگهبان جهاں کرد　　کرم را با سیاست کامراں کرد
بعدل آرائیشي نو بست دین را　　نوازش پیش کرد اهل زمین را
نظر بر زیر دستان آنچناں داشت　　که نتواں شکر آں را بر زباں داشت
باطراف جهاں فرمان فرستاد　　اساس خطبه را نو کرد بنیاد
بخدمت سر کشان هفت اقلیم　　بمالیدند رخ بر خاک تسلیم
کمر بستند و سر بر خط نهادند　　بطاعت گاه فرمان ایستادند

١ - د : بر
٢ - د : موج

صدائی[1] خطبه را بردند بر ماه / زر افشاندند بر نام شهنشاه
همه کردند بهر بندگی جهد / مگر میر کتره چهجوئی[6] بد عهد
غرور افگند بادی در دماغش / که گم شد روشنائي در چراغش
ز هندوستان سپاهی چند بی دین / رضا دادند حکمش را بتمکین
ندانستند هیچ از بیم و امید / که ذره بر نتابد پیش خورشید
خبر شد شاه رازان فتنهٔ نو / که بر دزدان هندو زد روا رو
بتندی همچون شیر نر برآشفت / دران تندی و زان آشفتگی گفت
که خه خه در جهان باشد چنان مرد / که در میدان من خیزد ازو گرد
چه نرمی دید از من آن نگون بخت / که دارد پیش پیکان دیدهٔ سخت
درفش خنجر من گر نه دیده است / ز دور آوازهٔ آخر شنیده است
که من در غزنین و کرمان و برجند / چه سان در باز کردم تا بدر بند
چنان راندم بخون خصم فرمان / که کرماند از ترنگ تیغ کرمان[2]
که از فرق مغل در خون زدم کاس / بنیزه پرچمي بستم نگون طاس
که افغان را سنانم ضربتي داد / که آمد کوه ازان افغان بفریاد
که ازجا نجوهه[7] خون ریزم چنان بود / که کشتي شد روان اندر کوه جود[8]
ز هندو خود نیاید در تصور / که دوزخ را چگونه کرده ام پر
چه دانست است آن نادان بي[3] راي / که دارد پیش دست آویز من پاي
تو دوزخ دان سزاي آن بهشتي / که بر طوفان آتش راند کشتي
کسی کو پنجه بر[4] شیر آزماید / اجل بر جان او انگشت خاید

۱ - او ب و ج : صلائی
۲ - د : که کرمان دار بر (هر) یک تیغ کرمان
۳ - د : بد
۴ - د : با

بحضرت بود سر بر آستان بست — که دانستی که چیزی در سرش هست
چو رو در پشت دادن داشت رایش — سزاء من که ننمودم سزایش
کنون بنمایم از تیغ آن نبردش — که زان سوی عدم بینند گردش
چو زینسان گرمئی با رای خود[1] کرد — بگرما گرم شه را نامزد کرد
روان شد ارکلکخان[8] تند چون باد — بگردش لشکری چون کوه پولاد
وزان پس گفت گنجور کرم را — که از زر حشمتی بخشد حشم را
مواجب داده شد از گنج شاهی — حشم را خواسته چندان که خواهی[9]
اگرچه هشت ماهه بود واجب — زر ده ماهه میداد از مواجب
تن هر مرد کو برداشت مالی — ز بار بدره خم شد چون هلالی
سپه شد مستعد پیش سپهکش — چو کوه آهن و دریاء آتش
چو استعداد لشکر شد مهیا — علم را سر برآمد بر ثریا

گفتار در کشیدن لشکر بسوی شرق واقلیم[2] بستدن ز بد اندیش بد سیر

سه شنبه از مه روزه ششم روز — چون شد بر آسمان خورشید فیروز
چنان شد ناف هفته مشک باران — که مشکین شد دهان روزه داران
دران ساعت که خورشید از تلالا — سنان بر کرد تا یک نیزه بالا
ترازو سنج شد زهره با فلاک — ترازو را برآمد پله از خاک
خرد اندر سنبله با راس هم کار — چو طاوس بهشت و گندم و مار
عطارد هم بمیزان بود جاگیر — ترازو خواست شد گوئی که از تیر

۱ - د : خوی
۲ - ا و ب و ج : 'و' ندارد

زحل کآموخته از بز شبانی　　بدنبال بره برده گرانی
زده مریخ در برج کمان دست　　مه از پهلوی او این بند می بست[1]
قمر کاندر کمان شد اتصالش　　نمونه بود حاجب بر هلالش
ذنب در دم ز عقرب نیش داری　　ببطن الحوت کرده خار خاری
زمانرا طالع میزان معین　　که شه کرد از علم گیتی مزین
برین طالع ز برج آسمان سای　　روان شد آفتاب عالم آرای
خروش از کاسهٔ روئین بر آمد　　نوازش درنئی زرین بر آمد
خروش کاسهٔ روئین چندان برد　　که تلمنل در تن روئین تنان بود
دمامه فتح را آواز می داد　　دهل در پوست پاسخ باز میداد
ز[2] بیرقها که عالی داشت پایه　　همه لشکر همی شد سایه سایه
ز رایتها که سر بر تافت باهم　　زمین در سایه بنشست و سما هم
نمی دید آفتاب اصلا زمین را　　که آن جا بر زمین ساید جبین را
نمودار علم در سرخ روی　　درخت نار گل کرده است گوی
سنان جیب فلک را پاره می کرد　　علم پیوند آن را چاره می کرد
همی زد نیزه سر بر آسمان ها　　ستاره چشم می زد از سنانها
ازان نیزه که زد بر ماه ناگاه　　خله پیدا شد اندر پهلوی ماه
نه مه بر خویشتن جنبید و نی خور　　که از هر نیزه خاری داشت بر سر
چنان بر شد سنانها تیز و گستاخ　　که مروارید انجم کرد سوراخ
چنان پرچم سر اندر ابر در کرد　　که جعد خود[3] ز آب ابر تر کرد
سر پیلان با بر افگنده سایه　　بپای خود روان شد کوه پایه

۱ - ا و ب و ج : بشکست
۲ - د : همه لشکر همی شد سایه سایه　　ز بیرقها که عالی داشت پایه
۳ - د : خویش

بهیکل هر یکی چون گرد کوهی — بقتل ملحدان کرده شکوهی
تن بی‌سنگ شان با کوه هم تنگ — بغایت طرفه باشد کوه بی‌سنگ
عماریهای زرین تاب می داد — چو زرین قلعهٔ بر کوه پولاد
شهنشه زیر چتر آسمان گیر — بظل ابر خورشید جهان گیر
رخش کز چتر شبگون داد تابی — نمود اندر دل شب آفتابی
چو با چتر سیه دیدش فلک جفت — علیکم بالسواد الاعظمش گفت
ز تیغ آئینه بود از پیش و از پس — نمی یاراست آنجا دم زند کس
سوار از بس عنان کاندر عنان یافت — صبا درشد نگنجید و عنان تافت
هیونان خاک را کز نعل خستند — زمین را فرشي از پولاد بستند
ز پرچم دام ماهی گشت افلاک — ز نعل ماه ماهي پشت شد خاک
در اطراف هوا از گرد ناکي — فلک را برج آبی گشت خاکي
ستاره در چنان گردی که بشتافت — چنان گم شد که خود را جست کم یافت
ز جوش قلب عالم در تزلزل — زنقش نعل صحرا در تسلسل
بدین ترتیب شاه ربع مسکون — ز دار الملک رایت برد بیرون
مقامی یکدو در کار حشم کرد — حشم را واجب باقی کرم کرد
پس از منزل علم بر ماه بر داشت — چو مه منزل به منزل راه برداشت
بعزمی[۱] تیز می برید ره تند — نمی شد تیز یش[۲] از قطع ره کند
شهنشه در عقب شهزاده در پیش — دو منزل این[۳] یکی کرد او ازان بیش
شتابان شاهزاده میل بر میل — ز جون و گنگ[10] زان سو شد بتعجیل
وز انجا یک کشش چون تیر بنمود — بر آب رهب زد، بر کرد ازان دود

۱ - د : بعزم
۲ - ا : اد
۳ - ا : اد - ب - او

فرود آمد بدولت برلب آب   ببرج آب منزل کرد مهتاب
سرا پرده بگردون سر بر آورد   بران آب از هوا ابری در[1] آورد
ز بس خیمه زمین دریا رب آمد   حباب از آب گوئی برلب آمد[2]
وزان[3] جانب عدوهم برلب آب   بلرزانی چو اندر آب مهتاب
چو از اندازه بیرون بود لافش   از آن خجلت ضرورت شد مصافش
بظاهر کار تیغ و تیر می کرد   بدل بهر شدن تدبیر می کرد
بلا با خلق را میداشت خرسند   بدان تا نگسلد لشکر ز پیوند
ستادن پیش شه دل می ندادش   ولیکن خاست از آب[4] ایستادش
بدید آب و غبار خود نهان کرد   پناه خویش ازان آب روان کرد
پهن رودی گرفته عرصهٔ دشت   کز و کشتی گذشت و تیر نگذشت
دو صف بر دو کرانه بی کران بود   ز تیغ تیز آبی درمیان بود
بود در آب خاشاک[5] و در پاک   ازین سو در بدو زان سوی خاشاک
بدین سو شه برهنه کرده شمشیر   ز کین دندان همی خائید چون شیر
ز بهر کشتئی می کرد تدبیر   غلط کردم که می بگسست زنجیر
لبی جست از ره خوبی و زشتی   بروی آب نامد هیچ کشتی
که هرچه از جنس کشتی بدکم و بیش   کشیدش پیش ازین دشمن سوی خویش
چو هر سو جستجو کردند بسیار   ز جای[6] یک دو زورق شد پدیدار
ملک فرمود تا شیران نخچیر   بتیزی بگذرند از آب چون تیر
یلان هر حکم فرمان بی مدارا   گذر جستند بر سمت گدارا

۱ - د : بر
۲ - د : آورد
۳ - د : مصرع ثاني مصرع اول است
۴ - د : لب (لب آب)
۵ - ب و د : وهم قبل از خاشاگ دارد
۶ - د : به

گزیده موشکافی چند کین جوی   که گاهی کوه[1] بشکافند و گه موی
روان از آب بگذشتند چون باد   وزیشان آتشی در لشکر افتاد
در افتادند در بنگاه بدخواه   ز خون کردند رنگین خاک بنگاه
به یولک جان بدکیشان بخستند   به پیکان کیش بی دین[2] را شکستند
عدو تا دست و پای خود کند یاد   بسا سرکان بدست و پا در افتاد
چو با فتحی چنین دمساز گشتند   بفیروزی ازان جا باز گشتند
رسیدند و بخدمت سر نهادند   باول فتح شه را مژده دادند
شه ایشان را به بخشش محترم کرد   کرم کرد و برون از حد کرم کرد
وزان جانب عدو زان جنبش سخت   ز هیبت خواست در آب افگند رخت
ولیکن چند روزی کرد بی کور   بدان تا لشکر شه ناورد زور
شبی ان سنگدل با کوه اندوه   ز بی سنگی روان شد جانب کوه
شبا شب ساز لشکر جمله بگذاشت   لب آب و ره چو پاله[1] برداشت
هما شب خان لشکر کش خبر یافت   که خصم از تاب تیغ شاه رو تافت
دو روزی کرد غارت بنگهش را   وزان پس تاخت تا گیرد رهش را
ز بس آهنگ دشمن کرد چون شیر   که پیش آهنگ او گیرد بشمشیر
عدو می شد گریزان زان سوی جوی   چو دریا شد بدنبالش برین سوی
هنوز او باز پس بود و سپاهش   که شه پیش آمد و بگرفت راهش
مخالف گر چه کوشش کرد چندان   بماند انگشت ازان حیرت بدندان
بدید از پیش چون آن پیش دستی   برون رفت از دماغش خود پرستی،
ز حیرت گشت با خود حیله اندیش   که دارد پائی ریا گیرد سر خویش

۱ - د : مور
۲ - د : ناکس

برفتن رو ندادش هیچ راي	که بود اندر کمینش اژدهای
به[1] بی آبي ز خون خویش برخاست	بیامد بر لب آب و اصف آراست
ازین سو چون بچشم خویشتن شاه	بدید آن شوخ چشمی را ز بد[2] خواه
سپه خود مستعد بد از پی جنگ	بتندی سوی دشمن کرد آهنگ
دلیران پره بسته پشت بر پشت	کلید فتح شان زان پره درمشت
جناح و قلب لشکر راست کردند	ظفر را زاسماں درخواست کردند
بقلب صف ارکلکخان اعظم	لوایش نصب و فتحش بالواضم
بصف میمنه حجاب را میر	مبارک باربک سیف[11] جهانگیر
سپاه خاص او سوزان چو آذر	تني چندی ز خویش و از برادر
بصف میسره درکار راني	ملک محمود سر جاندار[12] ثانی
بپهلوئی چپ شه پهلوی راد	ملک فخر[13] دول فرماں ده داد
بسوی راستا تاج سرافراز	معظم احمدچپ[14] راست انداز
به پیش صف دو غازی در غزا طاق	برادر زادگاں شاه آفاق
یکی کو پیل بشگافد به بیلک	ملک قتلغتگین[15] اعظم قریبک
وگر عالی علاؤ الدین[16] کین خواه	بسوی میسره آخربک[17] شاه
وگر فرزند کوچی تاج[18] والا	که خوں ریزد سنانش نیزه بالا
وگر کیکی[19] ملک فرمان ده کول[20]	که بر عنقا زند پیکاں بطنبول[3]
وگر از نام نیکو نصرت آثار	ملک نصرت[21] معظم سر دوتدار
وگر در هر طرف شمشیر گیران	که داند چند بودند از امیران
سوار قلب و زان هر سو سپهکش	صفی آراسته چون کوه آتش

۱ - د : ز

۲ - ا و ب : به

۳ - بط نول (؟)

خروج پایکان پیش سواران — مسلسل گشته همچون ابر باران
دو لشکر چون دو دریا برهم آمیخت — وزان آب روان گردی برانگیخت
ببازی پایکان رو باز کردند — موجه روی بر رو باز خوردند
دو رویه خنجر خون ریز می رفت — همی رفت آب تیغ و[۱] تیز می رفت
اگر چه تا کمر بود آب در زیر — ولیکن تا بسر بود آب شمشیر
لبالب آب از خنجر زبان داشت — زبانش کین سخن با آسمان داشت
ز سینه تیغ چاکی باز می کرد — زبانش چاک چاک آوار می کرد
چنان دو تیغ روشن سربسر بود — که هر دو در خیال یکدگر بود
چو تیغ از[۲] هر دوسو بر دری ره داشت — سپر[۳] از هردو جانب رو[۴] نگه داشت
بسا پایک که در بازی چو مرعاش ۲۲ — جلوی شد بخون از تیغ خونپاش
دو لشکر چون بکوشش رو برو ماند — ازینجا باریک درپیش صف راند
چو آتش حمله بر بدخواه خس برد[۵] — صف بدخواه از انجا باز پس برد
دلیران دگر گردش ز هر سوی — همی راندند خون چون آب در جوی
ز هندوستانی و هندوئی[۶] بدکیش — هزاری بیشتر کم شد کما بیش
بروی خاک تنها پی سپر بود — سراسر گرد[۷] آن گرداب سر بود
ز سرها کوفتاد اندر گزرها — گزرها سربسر شد[۸] پر ز سرها
هر آن موجی که با خون بازمی‌خورد[۹] — بهر گرداب سرها گرد می[۱۰] کرد
میان آب در خون تیغ داران — زبالا بیلک خون ریز باران
بد از تیر و کمان بر هر تهمتن — کمان رستم و باران بهمن

۱ - ا و ب و ج : دوم ندارد　　۴ - د : ره　　۷ - ا : آن ندارد　　۱۰ - د : بر
۲ - د : 'از' ندارد　　۵ - ا و ب : بود　　۸ - د : پر شد
۳ - د : سپه　　۶ - د : هندی　　۹ - د : بر کرد

زهی باران سخت از تیر پرتاب   که بود آنرا ز پیکان قطرهٔ آب

نیستان شد لب آب از نی تیر   میان نیستان شیران بنخچیر

خدنگی کان عدورا در جگر رفت   دلش بربود و اندر دیده در رفت

شد اندر شخص دشمن تیر خون ریز   که بر سنگین دلش پیکان کند تیز

بران سنگ سیه تیر آنچنان گشت   که در تیزی روان از آب بگذشت

غرض از چاشتگاه تا غایت شام   نیامد تیغ را از رفتن آرام

چو شاه شرق تیغ اندر میان کرد   شفق خون ریزئی خود برکران کرد

شب آمد باشفق از خاک بیرون   چو کشته هندوی آلوده[1] خون

شه آفاق چون خرشید تابان   بمنزل گاه خود آمد شتابان[2]

و زان جانب عدو جان رفته بیرون   درون پرخون و بیرون نیز پرخون

بسوئی منزل خود کرده آهنگ   دل از جا رفته و تن مانده بی سنگ

بشب می گفت کای شام سیه روز   چراغ صبحدم یک دم میفروز

که روزم را حساب واپسین است   حسابم را قیامت در کمین است

[3]مرا دریای بس طوفان ز پیش است   اگر غرقه شدم بر خاک[4] خویش است

خبر بودش که خاقان سپهکش[23]   ز پس در می رسد چون کوه آتش

نهان کرد از خسان آن آتشین جوش   ولی آتش نه شد پنهان ز خس پوش

چو تیغ آتشین بر زد شه شرق   میان آب شد هندوی شب غرق

بدان تیغ آسمان آهنگ خون کرد   سواد هندوان رایت نگون کرد

پگه نز ارکلکخان سرافراز   علم بر پای کرد و شد سر انداز

بسوئی آب شد یکسر فرو راند   که یکسر هم نخواهم[5] زان سپه ماند

۱ – ب : آلوده در خون

۲ – د : ندارد

۳ – د : این بیت ندارد

۴ – ب : جای

۵ – د : نخواهد

عدو را کی توان آن پایه دادن — که پای راست بتواند نهادن
عنان بگرفتش آن کو پایگه داشت — که باید پایهٔ خود را نگهداشت
اگرچه چشم دولت دوربین است — ولیکن چشم بد هم در کمین است
تو دریا دولتی و کوه بنیاد — سبک سنگی نشاید کرد چون باد
عجب نبود که دولتمندی شاه — هم امروزش کشان آرد بدرگاه
شه از گفتار دانائی قوی رای — تحمل کرد و ساکن گشت برجای
زگاه صبحدم تا نیمهٔ روز — بجائی رزم بود اعلام فیروز
نبود آن زهره روبه را که از پیش — ره اندر بیشهٔ شیران کند بیش
بران شد شه که رجعت ساز گردد — بعشرت[1] گاه دولت باز گردد
که ناگاه از سواران گدارا — بدین سو راند فوجی بی مدارا
ز ابناء قراجه[24] دو یگانه — بروی سرخ در لشکر نشانه[2]
رسیدند و جبین بر خاک سودند — گناه کرده را پوزش نمودند
که دشمن تاب تیغ شه ندارد — وگر رو باز تابد راه ندارد
سران لشکرش در بند آنند — که بربندند و بر شاهش رسانند
مگر بر نطع طاعت بار یابند — بجان خویشتن زنهار یابند
چو شه دیشان دران عصیان پرستی — بطاعت دید ازیشان پیش دستی
نوازش کرد و خلعت داد و زر داد — چو گردون اسپ و چون جوزا کمر داد
نمائیش کرد شان در لشکر آنگاه — که این پاداش دارد طاعت شاه
ازین گردندگی دشمن خبر یافت — که زان گردنده لشکر روی برتافت
دلش اُفتاد برجا زین چه اُفتاد — بدل بر دست می زد کین چه افتاد

۱ - ا و ب و ج : بعزلت
۲ - د : یگانه

بچاره یکدو سر گم را طلب کرد / ز زرد و سرخ شان بر تن سلب کرد
که از شه گشته اند انگیخت تزویر / بلشکر گاه شان می کرد تشهیر
رسید آن تعبیه وان[1] یکدو بیتاب / بائین نمائیش بر لب آب
امیر کول کیکی شیر کین خواه / چو شیری در کمین بود از گذر گاه
چو زین شان تعبیه دید از کرانه / روان کرد اسپ خود را خانه خانه
چو آتش درمیان خس در افتاد / و زانجا صاعقه در لشکر افتاد
تن تنها در ایشان اندر آمیخت[2] / سه چاری کشت و تا یی چند بگریخت
دهل زن شد دهل برجاء بگذاشت / ملک بر نوبتی خویش برداشت
چو باز آمد سپاه اندر شغب بود / ز لشکر آب گوئی تا بلب بود
عدو را تیغ با صد بندش[3] و بست / دران آب روان لپ لپ همی خست[4]
گمان این بود هرکس را که زان راه / ملک کیکی عنان بر تافت از شاه
ندانستند کو چون کینه خواهی / در افتادست تنها با سپاهی
چو باز آمد[5] ز پیش از فتح دلشاد / دهل از فتح او آوازه در داد
شهش کرد از کرم در مرحمت خاص / فتوحش فاتحه خوان شد بر اخلاص
و زان سو قلب دشمن گشته بیهوش / ز خون خود بآب آورده سرجوش
ازان خونابه کافتاد اندران خیل / بآب آمد روان از خون شان سیل
غرض باز آمدند آن سست کیشان / کمان شاه سهمی زد بر ایشان
دگر باره بر آمد نالهٔ کوس / دو لشکر خورد بر یکدیگر افسوس
روان شد تیر سوی خصم بد چشم / بزد بر دیدهٔ خصم و نزد چشم

۱ - د : زان
۲ - د : آویخت
۳ - ا و ب : پیچش
۴ - ا و ب و ج : بست
۵ - ا و ب و ج : آمدوزش

تراق تیر در هر استخوانی	بسختی می کشید از مغز جانی
گذشت از ده سپر تیر جگر خوار	چو از صد برگ گل یک سوزن خار
سنان درا چشمها پر زور می شد	درون دیده کورا کور می شد
بدان تا کور گردد دیدهٔ بد	سنان یک چشم زد صد چشم می زد
به بیشه نیزها بی مغز روید	ازان در استخوانها مغز جوید
سنان از مغز چربی آن چنان کرد	که دل صد خصم را کرد آن سنان خورد
چو نیزه دست بازی کرد تا دیر[2]	کشاده گشت بازوها بشمشیر
چنان در ضرب شد تیغ سر انداز	که سرهای سران می شد ازان باز
سرشک خون که از شمشیر می جست	یلان را در کمر یاقوت می بست
سرانرا آب خنجر تا کمر بود	ز خونریزی سنانها در جگر بود
خیال تیغ شد در آب گستاخ	سپر بر پشت ماهی کرد سوراخ
میان آب هندو چون سیه میغ	نخورد آبی مگر از چشمهٔ تیغ
یکی را غرق شد تیزآب[3] در فرق	یکی تا فرق در[4] تیزاب شد غرق
سپاهی[5] کان نمی آمد بدفتر	قلم شد زان همه[6] چندین سیه سر
چو گاه شام خورشید جهانتاب	ز گردون سوی مغرب شد عنان تاب
درون خیمه آمد لشکر شاه	بزد مه درمیان خیمه خرگاه
شه از هیجا بسوی لشکر آمد	چو مه در خرگه دولت در آمد
بعزم آنکه دیگر روز شادان	بریزد خون دشمن بامدادان
وزان سو باز شد بدخواه دلتنگ	در آب و خون ازان خونابهٔ جنگ

۱ - د : بر
۲ - د : باتیر
۳ - ا و د و ج : تیراب
۴ - د : سردر
۵ - ب و ج و د : سیاهی
۶ - د سپه

سپاهش کشته گشته زیر شمشیر　　ز جان خویش باقی ماندگان سیر
بنوبت گاه خود شد حیلت اندوز　　دهلها کوفتن فرمود تا روز
بدان تا لشکرش گردد گمان گیر　　که ساز جنگ فردا می کند میر
دهل می کوفت از بهر فسوسی　　که کار او بزد با خصم[1] کوسی
خروش کاسه بر عیوق می زد　　برین سان در هزیمت بوق میزد
چو خون دید آب را از تیغ پر تاب　　به بی آبی روان شد رفت ازان آب
بدنبالش نرفت از چاکران کس　　مگر از بندگانش[2] چند تن بس
بخویشی کس بدو ناورد پیوند　　مگر از خویش و پیوندش تنی چند
دوبي اختر[3] یکي شد در وبالش　　برادر زادهٔ سلطان و خالش
برادر[4] زاده شد چون گوئي بي حال　　سیه رو گشت بهر روی او خال
سپه بگذاشت هم برجا میانجي　　شد از چوپاله یکشب تا بآنجی
ازان لشکر که در کار کشش کرد　　زبیم آن کشش چندان کشش کرد
خبر شد آخر شب لشکرش را　　که شب در آخر آمد اخترش را
بهر[5] موي[6] خزاخز در نهان بود　　ز هر سوی هزاهز در جهان بود
همه لشکر به تیغ تیز[7] تسلیم　　روان شد سوئی شاه هفت اقلیم
شه از ابرو گره را بند بگشاد　　نوازش کرد و جان بخشید و دل داد
به بست آنرا که رایش صلحت دید　　دگر دل ماندگانرا جان به بخشید
وزان پس پي به پي دنبال کردش　　چو گوی اندر همین خال گردش
چنان شد هیبت شه رهنمونش　　که گوي برد از عالم برونش

۱ ـ د : نزد با بخت
۲ ـ ا و ج : بندگانی
۳ ـ ا و ب و ج : اختر چون
۴ ـ ا و ب و ج : این بیت ندارد
۵ ـ د : این بیت ندارد
۶ ـ ا و ب : هوئي

بسي شه را بهر سو جستجو رفت　　خلاص او نبود آن سو که او رفت
پریشان[۱] گشتگانرا جمع میکرد　　بسی پروانه گرد شمع میگرد
ز دست راست تیغ تیز بگذاشت　　بجاء تیغ دست راست برداشت
بدست راست شان میداد زنهار　　برین سان دستگیري کرد بسیار
کرم شد دستگیر هر اسیرش　　که باد آن دستگیري دستگیرش

گفتار[۲] در رسیدن لشکر بجون و گنگ پل بستن و گذشتن سلطان بحر و بر

چو سلطان جهان اسکندر دهر　　بسد رخنه ره برداشت از شهر
روان شد سوی آب گنگ چون باد　　بپچلانه[25] مقامی چند ش افتاد
وزانجا عزم شد بر بهوجپورش[26]　　سواد گنگ را بگرفت نورش
ز دست او بر آمد این یکی کار　　که بر شاهان پیشین بود دشوار
که چون دریا بجون و گنگ پیوست　　ببازوی هنر بر هر دو پل بست
زو از رایان گنگش گشت واصل　　روان شد عبرهٔ دریاش حاصل
گدارا شه[۳] بصد امید می رفت　　که گرما گرم چون خورشید می رفت
سپه می خورد از فضل وفا[۴] بر　　همی شد با اکابر تا بکابر[27]
چو شه اندر زمین کابر آمد　　زمینش همچو گردون برآمد
چو بر قلب عدو شد غارت اندیش　　در آمد غارت بد خواهش از پیش
سپاه خصم غارت کردهٔ خان　　مقابل خورد با رایات سلطان
بخون ریزی بر آمد بانگ تکبیر　　تو اکنون بره گیر[۵] و پخته می گیر

۱ - د : بدینسان
۲ - د : این بیت ندارد
۳ - د : گدارا شد
۴ - د : فضل خدا
۵ - بز بگیر

مسلمان شد اسیر تیغ خونخوار — ز خون هندوان بر بست زنگار
بغارت قلب شه می گشت و می بست — که شهزاده بشاهنشاه پیوست
شهش با دیده کرد از مرد می جفت — مبارک باد فتح اولش گفت
دیار مولتان[28] اقطاع فرمود — ز دریا دست دادش تا کوه جود[29]
برسم خسروان باری بیاراست — سماطین زد ملوک اندر چپ و راست
بجان بخشی سیاست[۱] را ادب کرد — ببخشایش امیرانرا طلب کرد
ز هندو هرچه آمد زنده در دست — بزیر پای پیلان خورد بشکست
مسلمانان بندی گشته را باز — بجان بخشی چو عیسی گشت دمساز
ز بس جانها کی بخشید آن جهان بخش — لقب کردش جهان سلطان جان بخش
چنان در بندیان شادی در آمد — که هر بندی بآزادی در آمد
ز بهر مصلحت را زان اسیران — گزیده کرد چندی از امیران
بپور کوتوال[30] شهر بسپرد — که بهر شهرگی در شهر سان[۲] برد
نه دید از بندیان کس تیغ بازی — مگر از کردهٔ خود الپ غازی[31]
بناحق چهلتورا چون سر انداخت — قضای حق بران باطل همان باخت[۳]
نه شاه از سلطنت کشت آن زبون را — که بهر شرع داد اصحاب خون را
بکشتند اهل خونش بی سکونی — که خونی را بود پاداش خونی
بدان فتح قوی شد شه قوی پشت — زمین یکسر چو تیغ[۴] آورد در مشت
چو عالم را بکام دوستان کرد — عزیمت جانب هندوستان کرد
طوافی کرد تا عالم کشاید — که تا[۵] لرزه بلکهنوتی[33] در آید

۱ - : سپاهت
۲ - ا : شهرستان
د : شهر شان
۳ - د : تاخت
۴ - د : ز
۵ - ا : ازین

بقطع جنگ[۱] اندر هر گذر گاه
بنا نی[۲] ره زنان برداشت از راه

کسی کآمد بدست از رهزنانش
سیاست بین که فرمود از چه سانش

درختی کز زمین بود آسمان خیز
تراشیدند از سر شاخ را تیز

بهر شاخی یکی کردند والی
برین سان پایه شان دادند عالی

هر آن شاخی که شد بآدمی جفت
درختی شد که وقواقش توان گفت

گیا کاندر زمین جز خونش نم نیست
ز خون مردم از وقواق کم نیست

چو شاه آن جنگل ترسیه[34] بر کند
تزلزل در حد انبیتهی[35] افگند

تبر بر گردن روپپال[36] بر کرد
ولی او پیش خویش از زر سپر کرد

روان شد باز چتر آسمان گون[۳]
ز بهر مال و مالش را[۴] بکسهون[37]

بسلطانی چو دارا[۶] کرد دارات
ستد زر بی مواسات از مواسات

بمالش کرد بهر زر سگالش
که بر هر رانا واجب بود مالش

بران سان مال دادش رای و رانه
که مالا مال گشت[۷] از زر خزانه

وزانجا سوی بالا کهترک[38] راند
که پیکان بر مغل بابستش افشاند

زهی صبح سعادت را تلالا
که آن خورشید می آمد ببالا

هلال رایت بالا منازل
سریع السیر شد منزل بمنزل

همی برید منزل تا بیک ماه
ز نور کوکبه روشن شده راه

دوشنبه آخر ماه محرم
سواد شهر گشت از شه مکرم

نشد در شهر و رایت نصب میداشت
که فتح دیگرش دنبال نگداشت

همان ماه صفر[39] پیرامن شهر
بسیری[40] داد کام عیش را بهر

۱ - د : جنگل
۲ - د : پناه
۳ - د : لون
۴ - د : تا
۵ - د : بکهسون
۶ - د : سلطان
۷ - د : شد

محرم بودش اوچه در صفرا[1] می — ولی خالی نبود از نعمت نی
گهی سوی ندیمان هوش میداشت — سخن را چون گهر در گوش میداشت
که از مطرب نواء چنگ می جست — نوازشهاء رنگا رنگ می جست
ازین سو بندهٔ خسرو با ندیمان — سخن می گفت ز اوصاف کریمان[41]
وزان[2] جانب محمد شاه[42] تردست — همی کرد از نوازش عقل را مست
دران مجلس که دل از دست می رفت — گر آمد هوشیاری مست می رفت
همه ماه صفر زین سال بسر شد — بماه دیگر آئین دگر شد
بکاری گشت شه مشغول تدبیر — که گردد[43] بعد ازین در نامه تحریر

گفتار در عطیه سلطان شاه را
از دور باش والا واز چترهای زر

چو طالع پنجشنبه را قوی گشت — ربیع اولین را مژده بگذشت[44]
ببار عام شه بر تخت بنشست — بهر جانب کله داری کمر بست
سه فرزند[45] گرامی را بصد ناز — ز راه تربیت شد کار پرداز
دو شه را خاص کرد از مهر جوئی — دو چتر لعل با صد سرخ روئی
دو جانب دور باش زر فشان داد — علمهائی خلیفت وارشان داد
دو[3] خلعت داد غرق گوهر ناب — مکلل کرد انجم را بمهتاب
بفرق هر دو سرور قندز زر — دو سر از فرق مه بگذشت یکسر
هزاران جامه دیگر چرخ[4] و زربفت — ز بهر خاصگان هر دو شه رفت

۱ - د : سفر
۲ - ا و ب : این بیت ندارد
۳ - ا و ب : این بیت ندارد
۴ - ر : خر

چنان رنگین شد از خلعت جهانی — که در فصل ریاحین گلستانی

تکاور توسنانی داد خوش گام — براه از کاسهٔ سم گیتی آشام

دو خان[1] دو دودهٔ[2] یک شمع بودند — چراغ آسا سرافرازی نمودند

چو ترتیب دو گوهر شد مهیا — نظر در در سیوم کرد دریا

مکلل خلعتی از در و یاقوت — که هر دری دیاری را بود قوت

بسی خلعت ز بهر کارداران — سفید و زرد چون گل در بهاران

علم فیروزه گون سر برده بر ماه — نمودار لوای خاصهٔ شاه

شد آن جمله ز گنج شاه تسلیم — بخان خورد رکن‌الدین براهیم[46]

چو شد یکرنگ آن هر سه یگانه — ز رنگین خلعت و زرین نشانه

ملوک مملکت هر کس کم و بیش — نثاری کرد در اندازهٔ خویش

پس آنگه شه بدولت کوچ فرمود — غبارش سرمه در چشم فلک سود

ز بهر قطع ره شد تیزیش تیز — برنتهمبور[47] کرد آهنگ خونریز

نخستین کوچ کز سیری روان کرد — به لهراوت[48] زرایت زرفشان کرد

وزان جا شد بچندال[49] عنان تاب — مقامی چند کرد اندر لب آب

بدان[3] تا مستعد گردد سپاهش — که رو اندر مهمی داشت راهش

چو لشکر مستعد پیوست[4] با شاه — علمها را سریع‌السیر شد ماه

مجرد شد بعزم ره رکابش — جریده رانده قلب بی حسابش

ز بس جنبش زمین را سرنگون[5] کرد — دو منزل سر بریواری[50] برون کرد

شباشب باز ببریدند ره را — که دور افتاد آن منزل سپه را

سحرگه رایت خورشید پایه — بخاک نارنول[6] [51] افگند سایه

۱ - د : مصرعه دوم مصرعه اول است
۲ - ا : دو دیده
۳ - ا و ب : دران
۴ - د : شد چست
۵ - ا و ب : کرنگون - د : بسکون
۶ - د : نار نور

وزانجا منزل اندر بیوهان[52] بود | که خلق از تشنگی بسته دهان بود
زمینی خشک و در وی هیچ گاهی | نرسته در گل از خشکی گیاهی
سپاهی را که دریا ناورد تاب | دو سه چه کی تواند دادنش آب
دلی بخت شه دریا شمایل | محیطی راز هر چه کرد سایل
ز آب خوش که در هر چه بیفزود | همه خلق آب خورد و خوش بیاسود
دل تشنه ز بی آبی امان یافت | که آب زندگی در جوی جان یافت
وزان پس صد شتر بار آب در ره | ز بهر تشنگان می رفت با شه
کسی کو تشنه شد زان آب صافش | همی دادند بر قدر کفافش
برینسان مرکب دولت شتابان | بره می رفت چون باد بیابان
همه ره شه شکاری شیر می کرد | ز مغز شیر شاهین سیر می کرد
ز شیران در زمین اُفتاد چندان | که پنهان شد زمین در چنگ و دندان
رهی در هر دو سو کوه سرافراز | فراز کوه طاؤسان[1] بپرواز
دو هفته در کهستان قطع[2] آن راه | که تا در حد رنتهمبور شد شاه
برآمد خنجر رخشان ز هر روی | در آمد غارت ترکان بهر سوی
دهی کامد به پیش اُفتاده یکسر | بتاراج علمداران لشکر
چنان بنیاد کارش در بها رفت | که ذره ذره گشت و در هوا رفت
سوار بارگی می شد در اطراف | گرفته دامن کهه قاف تا قاف
ز هندو کشته و آزرده می شد | یکی آواره دیگر برده می شد
چنین تا در رسید اقبال شه تنگ | ز جهاین[53] ماند مانا[54] چار[3] فرسنگ
روانه کرد سلطان جهانگیر | سواری چند را بهر زبان گیر

١ - ا : طاؤ سے
٢ - د : شد
٣ - ا : تابه چهار

کري نامي بهادر شهسواري   برون زد نوبتی با چند یاری
روان کردند ترکشها پر از تیر   چو شیر نیستان بر عزم نخچیر
درون[1] کوه مي رفتند پویان   چو بازی کوهساری صید جویان
زبس تندي که مي راندند رهوار   ز سودن سرمه می شد سنگ کهسار
چگویم[2] تیر آن تیزي سواران   که بر هر کوه جهاین ریخت باران
چو شست ترک در کشتن درآمد   سواری پانصد از هندو بر آمد
بر آن راوت که می آمد به پیکار   بتیر اولین می گشت بیکار
ز ترکان تیر زهر آلود می خورد   بهندی "مار! مار!" آواز[3] میکرد
به[4] بیلک رخنه از تن برکشادند   وزان رخنه اجل را در کشادند
بیک شست آن چهل چابک برآشفت   تنی هفتاد هندو بر زمین خفت
نمودند آن خسان را دست بردی   که آن گر رای شان دیدی بمردي
گریزان شد دگر هندو بانبوه   برفتن کرد رو در پشتهٔ کوه
سوار شاه چون فتح چنان یافت   بزودی جانب لشکر عنان تافت
نشد دنبال آن جمعی پریشان   که اندک بود بسیاری ازیشان
رسیدند و خبر بر شاه بردند   حساب رفته[5] از سر می شمردند
شه آن فال نخستین را قوی داشت   نمودار فتوحی تازه پنداشت
وزانجا نامزد فرمود در روز   هزار از دل شگافان جگر دوز
ملک خورم وکیلدر یل رزم   دران تدبیر شد لشکر کش عزم
دگر از رزم سازان گزیده   سپهکش دانشمند و کار دیده

۱ - د : مصرعه دوم مصرعه اول است
۲ - ا : چگونه
۳ - ا : آغاز
۴ - ا : ز
۵ - ب : جاهل :
د حساب رفته را از سر شمر دند

دگر عارض ملک[55] گر صد کند کار[۱]   ز خاموشی یکی نارد بگفتار
دگر اعظم قریبک خصم فرسای   ملک قتلقتگین لشکر آرای
دگر غازی بپیکان و پلارک   امیر نارنول[56] اعظم مبارک
دگر احمد که سرجاندار[57] والاست   بدست راست شه را بازوی راست
دگر محمود سرجاندار[58] کز تیر   بپور زال گوید "کای زن پیر" !!
دگر میر شکار احمد که آذر   بر انگیزد ز پیکان چون برادر
دگر آن کو بپشت زین صف آراست   اباجی[59] صف شکن آخربک راست
دگر لشکر همه مرد گزیده   بتیر از پشت دشمن مهره چیده
بر[۲] آئین یزک راندند در پیش   جنیبت تند[۳] کرده بر بداندیش
ز لشکر بود تا جهاین دو فرسنگ   ولی کوهش گران بود و دره تنگ
بیک جنبش رسیدند اندران کوه   شدند اندر دره یکسر بانبوه
بکوه آن زلزله کز لشکر افتاد   ازانجا هوی در جهاین در افتاد
خبر شد رای را زان جنبش تیز   خلاص خویشتن را حیلت انگیز
همی زد دست و پای پیش ازان کار   دران دم دست و پا گم کرد یکبار
طلب فرمود گردن ساهینیں[60,۴] را   نه هندو بلکه کوه آهنیں[۵] را
اگرچه بود راوت چل هزارش   ازیشان[۶] ساهنی بد مرد کارش
دلیر و سخت کوش و کار دیده   نبرد هندوان بسیار دیده
گهی در مالوه گشته[۷] زبان گیر   گهی در گوجرات افگنده نخچیر

۱ - ب و ج : کز صد گنهگار
۲ - د : به
۳ - د : گرم
۴ - ر : آهنیں
۵ - د : صد
۶ - د : از ینها
۷ - د و ر کرده

بخواندش رای و دردم داد فرمان　　　که درد آمد بکن تدبیر درمان

سواری کان بود در خورد پیکار　　　گزین کن بیش بر تا چون شود[1] کار

برون زد ساهنی لشکر طلب کرد　　　بغوغا روز روشن را چو شب کرد

سواری ده هزار از راوت جنگ　　　بکوشش راست شد با آن کژ آهنگ

روان کردند از جهاین بتعجیل　　　چو صف مور در جولانگه پیل

گوزنی کو بود[2] از خون خود سیر　　　بپای خود رود در بیشهٔ شیر

بز نر سر زند در جنگ[3] چندان　　　که گرگش از مکین ننمود دندان

چو آید چنگ گرگ اندر قفایش　　　نه از سر یاد ماند نی ز پایش

دران حالت که آن شمشیر باران　　　بترکان باز پیوستند تازان

یزک داران لشکر تیر در شست　　　بجستند از کمین چون شیر سرمست

برون زد کرگس خونین بپرواز　　　هزار انداز شد تیر یک انداز

نگویم تیر کز دل شد گذارا　　　که در سختی گذشت از سنگ خارا

نه برگستان[4] سپر می شد نه جوشن　　　که از هر دیده می بگذشت روشن

یکی تیر از نی اندر دل گره داد　　　دگر تیر آن گره در رفت و بکشاد

چو در تن تیر جان فرسای می رفت　　　همی زد سهم و دل از جای می رفت

چنان بگذشت آن از[5] کودک و پیر　　　که از خون شاخ مرجان شد نئی تیر

تو گوی نیزه شد کلک[6] خطای　　　که می کرد از گره حلقه ربائی

بسا سینه ز پیکان خطرناک　　　که شد غربیل و خون می بیخت در خاک

گزه در خون ز بس اطلس که بنمود　　　ز اطلس دامن کوه معدنی بود

۱ - د : بود
۲ - د : شود
۳ - ر : رزم
۴ - د : برگسوان
۵ - ر : در
۶ - د : تیهو

گلمر لاله می رست از چپ و راست   ز سوري سرخ گل صد رويه می خاست

ز ياسج هندوان را ياس جان بود   ز برگ بيد لرزه در جهان[1] بود

شكست از تير سخت آن قول[2] غردل   كه باران سخت بود و خانه از گل

چو ميدان تنگ شد باهم بناورد   درآمد ساهنی را سينه در گرد

گريزان شد سوار هندو از پيش   برون جستند شيران از كمين پيش

در آمد از قفا گه روي شمشير   چنان كز پشت آهو پنجهٔ شير

كشيده تيغ هر تركی كه بشتافت   بگاه سر شگافی موی بشگافت

بهر زخمي كه زد تيغ سرانداز   سر هندو بزخم تيغ شد باز

سر دشمن همي زد تيغ سرزن   بدوزخ سر زده می رفت دشمن

بيک حمله كه كار فتح رو داد   هزاران راوت كاری بيفتاد

دگر بعضی ببستن تن نهادند   كمند حكم را گردن نهادند

نگشت آزرده از تركان سواري   مگر مجروح شد يک خاصه[3] داري

چرک زد[4] چشم زخمي را ز[5] يک خس   ز بهر چشم او را زخم شد بس

ز هندو رفت بعضي مرد خسته   بسان آهوی از يوز جسته

خروشي در همه جهاين در افتاد   ز هيبت خلق در[6] يكديگر افتاد

شباشب راي بد بيرون شد[7] از جاي   بدبنالش همه هندوی بد رای

ز جهاين بر فراز كوه بر رفت   بكوهستان رنتهمبور در رفت

وزين جانب يزک داران منصور   يد بيضا نموده اندران طور

۱ - ب و پ : جنان

۲ - پ : غول

۳ - د : جامه

۴ - د : ز

۵ - د : شد

۶ - د : بر

۷ - د : راهی بيرون جست

مظفر باز گشتند از غزاگاه	بفیروزی دوان کردند بر شاه
رسیدند و بحضرت رخ[1] نهادند	زمین درپیش مسند بوسه دادند
دوان برد آنچه بود آوردهٔ خویش	همه آورده را بردند درپیش
برشته بسته[2] سرهای بریده	زجوشنهای از پیکان دریده
زتیزی جنس تیغ هندوی ساز	زجنس تیزی اسپان سرافراز
قطار راوتان دست بسته	تن از شمشیر و دل از سهم خسته
غنایم چون محل عرض شه یافت	نشاطی در ضمیر پاک ره یافت
بدان آرندگان بسیار زر داد	بران آورده ضم کرد و دگر داد
ازیشان هریکي از خلعت خاص	میان موج[3] گوهر گشت غواص
وزانجا مرکب اقبال شادان	دوان شد سوی جهاین با مدادان
زپری سپاه بیتیاسش	دو منزل بود بر آب بناسش

گفتار در گرفتن جهاین بعون فتح
وزتیغ کین دونیمه زدن کوه را کمر

سیوم روز آفتاب عالم افروز	درون جهاین آمد نیمهٔ روز
فرود آمد بخلوت خانهٔ رای	که بود از سر بلندی آسمان سای
چه بیند بوستاني رسته از سنگ	درو حیران ز نقش خویش آژنگ[4]
منقش خانهٔ از سنگ خارا	بهشتي هندوانرا آشکارا
به[5] صورت کاریي از نقش چینی	تصور گم شده در نقش بیني
نه صورت کز[6] قلم جاني کشیده	قلم بر صورت ماني کشیده[6]

۱ - د : سر
۲ - د : برده
۳ - ب و پ و ر : درج
۴ - د و ر : از زنگ
۵ - د : ز
۶ - د : در

ز سنگ آراسته صد[۴] پیکر روم — بران گونه که نتوان ساخت از موم
گچ دیوار او آئینه کردار — درو از عکس مردم نقش دیوار
گر آن فرهاد را در دل گذشتي — دلش را قصر شیرین تلخ گشتی
بگردون خشت سبزش باز خورده — ز سودن آسمان را سبز کرده
همه کهگل ز صندلهائے سوده — همه چوبش ز عود ناب سوده
خوش آمد شاه را آن قصر دلکش — زمانی داشت آنجا وقت را خوش
وزآنجا ره بگلگشت چمن کرد — گذر در قبله گاه بهرمن[۵] کرد
بسي بتخانه دید از سنگ سازش — ز طرز سیم و زر بسته طرازش
ز تیشه روی سنگ آن نقش دیده — کزان مانده قلم را سر بریده
نظر در هر بتي بیکار می ماند — ز حیرت[۶] روئی در دیوار می ماند
ازان بتها شه ان روز اندران گشت — بیک نظارهٔ بس کرد و بگذشت
چو روز دیگر از بتخانه زنگ — بتان زر فرو رفتند در سنگ
شه مشرق بر آمد تیغ در دست — شب هندو نسب را خورد[۷] بشکست
پگه تر داد فرمان شاه آفاق — که محراب بتان از بت شود طاق
بکاویدن فتد در حلقه حصر — حصار جهائن و بتخانه و قصر
حشم در کاوش از هر سو بر آمد — که بنیاد متین باطین در آمد
کلند از هر کف دستي چنان جست — که پائي قلعه شد زو چون کف دست
بقصر اندر فگندند آتشین سوز — بهشت دینه دوزخ گشت امروز
هر آن چوبی که جنت را ستون بود — بیکدم کندهٔ دوزخ شد از دود
ستون عود کز آتش بر افروخت — دماغ غازیان را عود می سوخت

۱ - د : هر
۲ - د : برهمن
۳ - د : حسرت
۴ - : پشن

چنان قصری کشیده سر بافلاک
ز آسیب فلک غلطیده در خاک

چنان کاویده شد بنیاد جهاین
که پر شد لشکر شاه از دفاین

همي آمد برون از پیل بالا
که داند خود شمار رخت و کالا

دران یغما که از اندازه شد بیش
تونگر شد بزر بسیار درویش

همه کس گنج بي رنجي همي یافت
به هر بیرانهٔ گنجی همي یافت

همه‌کس بهر غارت حیله می توخت
شه غازی بت و بتخانه مي سوخت

گهي از بت جدا می کرد پیوند
گهی بتخانه را بنیاد مي کند

بت سنگین چنان بشکست بر جای
که سنگش سرمه شد بر کوری رای

ز هر بتخانهٔ مي آمد آواز
که آن محمود غازی[62] زنده شد باز

همه بت بانگ مي زد از نهاني
که احسنت[۱] ای خلیل الله ثانی

بتان بشکست و درحضرت روان کرد
روان تر زین غزای چون توان کرد

دو روئین بت که روئي بهر من[۲] بود
وزان هر یک هزار و چند من بود

بر آن شد کوشش سلطان غازی
که سازد نقل آنرا چاره سازی

شکست آن هر یکي را دست پا خورد
بزرگانرا بقسمت جمله بسپرد

که چون در دار دولت باز رانند
بتانرا بر در مسجد رسانند

وزان پس چون ز کار بت بپرداخت
سپه بر بت پرستان گرم تر تاخت

دو لشکر با دو لشکر کش برون راند
که آب تیغ ازیشان[۳] جوئي خون راند

یکي خورم ملک فیروزی[۴] آثار
که لشکر کش همو بود اولیں بار

دگر[۵] فرزانه سرجاندار محمود
که در کوشش ز دریا بر کند دود

۱ - ا : حسبب
۲ - د : برهمن
۳ - د : شان چون
۴ - ر : فیروز
۵ - ر : این بیت ندارد

ز[1] جهائن جمعي از کفار انبوه — نهاں بودند زیر دامن کوه
چو سوزن سر درون کرده بهنجار — بدرز غار و دامنهاه کهسار
کسی پیوند آں سر رشته دریافت — بشه دامن بدنداں کرد و بشتافت
ملک خورم رکاب آن سوی خوش کرد — زمین از نعل اسپان بارکش کرد
درون کوه در شد گرم چوں برق — که تیغ کوه را در خوں کند غرق
سپه بر پشته بر می شد بهر سوی — بروں مي آمد از هر پشته[2] صد روی
غنیمت شد ستور و برده چنداں — که ناید در شمار هوشمنداں
ملک چوں تنگ دید از بردگاں راه — ببردا برد پیش آمد بدرگاه
وزاں سو راند سر جاندار سرکش — بپشت باد پا چوں کوه آتش
گدا را برد فتح سازگارش — ز آب چنبل و آب کنوارش[63]
بحد مالوه در تاخت جوشاں — به خوں سست کیشاں سخت کوشاں
چو شد زاب کنوار آن سو دو فرسنگ — دراں دشت فراخ و از ره[3] تنگ
گروهي یافت از ره دور مانده — ز تاراج ملک مستور مانده
دراں باغ خزاں نادیده زد دست — بهر رشته چو گل را ي[5] همي بست
سوارش برده چنداں کرده غارت — که در تحریر آں گم شد عبارت
چو پر شد خیل و غارت گاه خالي — بداں حالت بشه پیوست حالی
ز جهاین بود ساطاں کوچ کرده — سپه بر آب چبنل باز خورده
دراں منزل ز نصرت نزل بر دست — فرستاد و بسلطاں باز پیوست
وزانجا نامزد شد بر دگر سوی — مبارک باربک آن مهر کیں‌جوی

۱ – د : دوفرسنگے ز جهاین جمع انبوه
۲ – د : سر گشته
۳ – د : دررہ
۴ – ا : کز از
۵ – د : صد گاں

رواں شد همچو خورشید فروزاں   کشیده تیغ وقت نیم روزاں

دراں ساعت که عزم افتاد او را   زوال روز بد لیکن عدو را

کشیده زیں بپشت باد پا تنگ   سوئی آب بناس[64] آورد آهنگ

بگرد آں نواحی تاختن برد   غنیمت کرد و بر شاه زمن برد

دگر سو راند تا لشکر کند سیر   ملک جاندار بک احمد چپ شیر

فرو مالید مرد از کوه و لوره   جو صفّ مور در سرحد موره

چناں شد لشکر شاه از گرانی   که چوں دریا فرو ماند از روانی

برروزی رفت یک میلی بتعجیل   بطرف‌العین رفتی گرچه ده میل

شهنشه میل میل آهسته می راند   زمین از بار لشکر خسته می ماند

چناں تازاں محیط بی کرانه   در آمد سیل در کوه بیابانه

بزرگاں را اجازت کرد از پیش   که هر کس جانبی گیرد سر خویش

تصرف در عناں خلق بگذاشت   که راه از آب و که دشواری داشت

چو لشکر فوج فوج افتاد در راه   رواں شد از عقب ساکن تری شاه

باوج دولت آمد شاد و فیروز   پس از ده روز ماه چارده روز

گفتار در درامدن شه بدار ملک واراستن ببرج شرف منزل قمر

بدولت روز شنبه چاشتگاهاں   درون دار ملک آمد چو شاهاں

سیوم روز جماد آخر از فال   هماں روز جلوس از اولیں سال

بجوزا زهره و مریخ و خورشید   همانجا تیر در برجیس و ناهید

بسرطانِ مشتری گشته مهیا   زحل در ثور نزدیک ثریا

ذنب در دلو و اندر سنبله راس   کمین اخترانرا داشته[1] پاس

اسد در طالع و هم در اسد ماه   که بر برج شرف شد منزل شاه

ز سیری[65] راند با لشکر که سیر   صف شیران شکن[2] در بیشهٔ شیر

روان شد پرهٔ پیلان سر مست   سفال خاک در ته خورد بشکست

اسیرالفیل والنظّار قالو   اقیم الحشرُ سُیّرت الجبالُ

تن پیلان که از جل داشت سایه   روان شد[3] پوششی با پیل پایه

بهیکل هر یکی چون پارهٔ کوه   سر خرطوم بینی سارهٔ کوه

ز صفّ رایت فیروز بختان   بسیری شد قطاری از درختان

همی لرزید بر چوبی زبانه[4]   چنانک آتش کشد[5] از نی زبانه

فروغ چار چتر از ماه بگذشت   ز هر یک آسمان را سر همی گشت

بزیر چتر شاه چرخ موکب   چو نور صبحدم در آخر شب

نجوم کوکبه زان مه مشرف   چو پروین جمع چو جوزا زده صف

ازان محشر[6] که بود اندر رکابش   نمی آمد قیامت در حسابش

ز ژوبین خاک برگ بید می گشت   اگرچه خاک فرشی داشت از خشت

بصحرا موج خنجر آنچنان جست[7]   که بند سیری از سیراب شد پست[8]

همان دهلی که دریا شد کنارش   همه بر روی آب آمد سوارش

علم ابر و حشم بی حد چو باران   زمین در موج دریا از سواران

حسابی داشت زان صفّ ظفرناک   سواد شهر در هر تخته خاک

۱ - ا : دختران را دشنه
۲ - د : زده
۳ - د : چون
۴ - د : نشانه
۵ - ر : کند
۶ - ر : حشری
۷ - د : بست
۸ - ا و د : که بندی از شراب عشق شد پست

ز سم در[1] کاسه شد صحن زمین گم　　شکم پر کرد خاک[2] از کاسهٔ سم
دریده درز پیدا کرد تا دور　　ز پری دامن کوه پهاپور[66]
ز گلزار کلا گهر[67] دست چپ بود　　همی زد موج دست راست درجود
بدین آیین که دولت رهبر آمد　　شه از دروازهٔ دولت در آمد
ز آرایش همه شهر از همه راه　　عروسی جلوه گر بود ازپئی شاه
چنان بد قبه را زیور ز حد پیش　　که سر میگشتش از زیبائیي خویش
غلط کردم که در خود از علو دید　　که دورانش در آمد چون فرودید
بپرده با فلک همرازئي داشت　　که در هر پرده لعبت بازئي داشت
در آمد زهره تا گردد زمین روب　　شد اندر پای رقاصان لکد کوب
زنان نغمه زن از باده سر مست　　بخون ریز جوانان زخمه در دست
بزخمه خون بی اندازه کرده　　بدان خون رنگ ناخن تازه کرده
کرشمه کرده در مو پیچ در پیچ　　نموده از میانی مو دگر هیچ
بچشم آشفته را خواندند در خویش　　بس از نوک مژه راندند از پیش
مغنی نغمهٔ تر بر کشیده　　بهر رود آب حیوان در کشیده
ز هر[3] موچنگ دامی شد بلا را　　فرود آورد مرغان هوا را
رباب از گوشمال دست استاد　　چو طفل چره از کاغذ بفریاد
دف خم پشت چنبر باز بر کف　　رسن از چنگ و چنبر باز از دف
بهر[4] دم نی نوائی تر کشیده　　بهنگام نوا دم در کشیده
همی رفت آفتاب سر فرازان　　حراره گرم کرده رود سازان
ز هر بامی عروسان در نظاره　　رخ شه دید کابین کرده پاره

۱ - د: 'در' ندارد
۲ - ا و د: هم
۳ - د: به
۴ - ا و ر: به هر پرده

طبق بر دست هر سو تاجداری — همی افشاند پایش را نثاری
همه ره تا بقصر دولت شاه — ز در چیدن نبود آینده را راه
چنان فرش زمین جوهر نشین گشت — که خشت پخته لعل آتشین گشت
فرود آمد شه اندر قصر شادان — چو مه در برج ثابت بامدادان
بزرگان با شکوه خلعت خاص — نطاق بندگی بسته با خلاص
ببرج خویش رجعت ساز گشتند — رسانیدند شه را باز گشتند
همه نه گانهٔ شادی نوازان — بده جانب روان کردند تازان
ز نه گانه چنان ده سو صدا جست — که پشت نه فلک ده جای بشکست
بهر در نوبتی زد نوبتی عام — بهر خانه دهل بردند بر بام
بنوبت گاه خود هر چیز می رفت — بشارستان علمها نیز می رفت
جدا افتادگان از هم پس از دیر — همی دیدند روی یک دگر سیر
نه چشم از رو جدا تا دیر می شد — نه دل از دیر دیدن سیر می شد
حلاوت وصل را بعد از جدائیست — که شب رونق فزائی روشنائیست
چو آمیزش بنا شد از پس دیر — بزودی دل شود از دوستان سیر
همان نانی که در پیری[1] خورد مرد — نباشد لذت کامی ازان خورد
بود نا تشنه از کوثر عنان تاب — که مستسقی شناسد لذت آب
خلاب از تشنگی در خاک[2] جویند — بسیری ز آب حیوان دست شویند
شهنشه کاب حیوانش بجام است — ز وصل دولتش باده بکام است
زبکر بخت بادش خانه معمور — غم دوری ز نزدیکان او دور

۱ - ر : سیری
۲ - د : خواب

گفتار در تتمهٔ این حال و حال خویش گفتن به سمع فرخ خاقان نامور

ستاره لشکرا خورشید رایا — بشمشیر ظفر کشور کشایا
خدایت داد با فیروزی فال — دو جانب فتح و فیروزی بیکسال
چو من در در فشانی گشته ام خاص — ز مدح شه بدریا گشته غواص
دریغ آمد مرا کین نکته پاک — نهان ماند بسان گنج در خاک
بران شد خاطرم کز طبع زیبا — درین دیباچه بندم نقش دیبا
سخن را از هنر آوازه دادم — قلم را نسبتی هم تازه دادم
طرازی بستم این نقش مهین را — که نو کرد آفرینش آفرین را
ز دل پروردم این باغ رطب خیز — سواد باغ را کردم گل انگیز
بسی تاریخ پیشین داشتم پیش — در آنجا بیش و کم دیدم زحد بیش
چو من این نامه را کردم سر آغاز — گلوی خامه را کردم گره[1] باز
زیادت زیوری بستم[2] بکارش — گزین نبود گریزی در گذارش
ولی چون در دروغ اندیشه بستم — درآمد راستی بگرفت دستم
دلم را هم نشد رغبت درین خواست — که رود کژ زنم در پردهٔ راست
دروغ نظم اگرچه زیب حرفست — ولیکن راستی کار شگرفست
ببین آئینه را با آن دو روئی — که چون شد روشناس از راست گوی
درین صورت که نقش دیده گشتست — نمودارش بچشم من گذشت است
به بیش و کم ندارم خامه را رنج — خیال دیده را کردم ورق سنج

۱ - د : کره باز
۲ - ا و ب و ج : جستم

ازان گنجی که بود از راستی پر   درین درج نو آئین ریختم در
عروسی کردمش سر برده بر ماه   سزای دستبوس حضرت شاه
زده فتحش می اندر جام کردم   که مفتاح الفتوحش نام کردم
بر آوردم چو فردوس برینش   دوم عشر جماد آخرینش
بتاریخ آنچه در سلک عدد بود   ز هجرت سال بر ششصد نود بود
امیدی دارم از حضرت نهانی   که مقبول آید انجا این معانی
سه چیزم بود مقصود اندرین گفت   کزان هر سه شوم بانه فلک جفت
نخست آنک از ثنا گویی درین راه   بجا آرم سپاس نعمت شاه
دوم چون نیست عالم را قراری   بباید برقرار این نکته باری
سه دیگر زنده شد چون شاه را نام   مراهم زندگی باشد سرانجام
جهان را نیست بنیادی چنان سخت   که از دزدان درو ایمن بود رخت
گیاهی در همه روی زمین نیست   که آنرا تند بادی در کمین نیست
چو بیرون زین ورق دارم شماری   بباید ماند[1] این‌جا یادگاری
نکوتر یادگاری در زمانه   سخن شد کان بماند جاودانه
من این نامه که نو کردم جمالش   ازان بستم بفتراک جلالش
که تا از خطبهٔ نام مبارک   خرامد تا ابد تارک بتارک
بپاداش چنین خدمت گرم شاه   دهد صد گنج زر سر برده بر ماه
ازان در زندگی میمون بود فال   چو مردم هرگزم ناید بدنبال
ولی آن بکر من کز پرده جست است   تتق بر جلوهٔ جاوید بسته است
تو باقی مان که در دوران فانی   بود زین نامه نامت جاودانی
نه صد سال از مثل پانصد شود صرف   بقا نو باشدت هر روز ازین حرف

۱ - او پ : ماندن

نخواندی کز پئی شه نامه محمود   بدانا پیل باری صله فرمود
برفت ان پیل و گنج پیل بارش   ببین شه نامه آنکه یادگارش
حقیقت شد! که یک صرف سخن سنج   بزدیک خرد بهتر ز صد گنج
مراد من نه آنست اندرین راز   که برگ خویش را سازم نواساز
چو من از پرتو دولت نه ام دور   کجا ماند چراغ بخت بی نور
ولی زان کردم آن گوهر فشانی   که قدر خدمت خسرو بدانی
مبارک بادت آن فرخنده پرکار   مبارک تر ازان فتحیت برکار
بهر سو کآوری رو تیغ در مشت   ظفر را روی باد و خصم را پشت
زمانه بر مراد و بخت یارت   مراد هر دو عالم در کنارت
سعادت با شکوهت همنشین باد   دعا اینست و یارب همچنین باد

ا ـــ د : دال

اشاریہ

۱ـــ اسما الرجال

۲ـ مصطلحات

۳—فهرست نام هاے بلاد و امکنه

PREFACE

The present work—Miftah-ul-Futuh—completed by Amir Khusrau on the 2nd of Jamadi-us-Sani, 690 A. H./1291 A. D. deals with the campaigns of Sultan Jalal-uddin Khalji (1290-1296) against Malik Chajhu, the Mongols and the ruler of Jhain. It forms part of the Ghurrat-ul-Kamal—the third diwan of Khusrau—"but its length and importance make it preeminently an independent poem.

Khusrau joined the service of Jalaluddin when the latter was acting as regent to the infant son of Kaiqubad. On his accession to the throne. Khusrau was appointed 'mushafdar' and the special robe of 'amarat' was bestowed on him. He was admitted to the inner circle of the Sultan's companions and a pension of 12,000 tankas per annum was allotted to him "Every night," Barani informs us, "Amir Khusrau brought new ghazals to the assembly of the king."

Khusrau had great respect for the old and large-hearted Sultan and he has narrated the events of his reign with scrupulous exactness and simplicity. "When I began this poem," writes Khusrau, "and prepared my pen to write, I adorned it with various artifices for that is indispensable in writing verse, but when I thought of adding what was untrue, truth came and held my hand. My mind also did not relish the idea of mixing lies with truths, for although false exaggerations may impart charm to a poem, truth is an admirable thing.". This attitude has resulted in making the present *masuavi* extremely simple in style and straight forward in treatment. In this respect it is unique since other historical *masnavis* of the great poet are characterized by an ornate and verbose style, and baflingly difficult metaphors and similies.

The present text of Miftah-ul-Futuh has been prepared on the basis of the following manuscrips and editions :

(1) Rotograph of a Ms in the India office Library.
(Ethe 118 (11) copied in A. H. 866-7/1462

(2) a Ms in a private callection copied in the seventeenh century.

(3) Text printed in the Oriental College Magazine.
(Vol XII no 3 pp. 58—70, no 4 pp. 93—108,
vol XIII no 1 pp. 59—70, no 2 pp. 73—80)

A detailed study of Amir Khusrau as a historian 2nd the life and times of Jalaluddin will appear later.

SH. ABDUR RASHID

PUBLICATION OF THE DEPARTMENT OF HISTORY: No. 2

Text printed by the National Printers Co., Aligarh.
Cover and Contents printed by Akhtar Printing Works, Aligarh.
Published by Prof. Sh. A. Rashid, Director of Historical Research, Muslim University Aligarh.

MIFTAH-U'L-FUTUH

AMIR KHUSRAU

Edited by

SHAIKH ABDUR RASHID

Professor and Head of the Department of History

and

Director of Historical Research,

MUSLIM UNIVERSITY,

ALIGARH.

DEPARTMENT OF HISTORY

MUSLIM UNIVERSITY, ALIGARH.

1954